

فصل نم

ادبیات داستانی



دآمدی بر ادبیات داستانی

- منظور از ادبیات داستانی (Fiction) آثاری است که ماهیت داستانی و تخیلی دارند. قصه‌ها، داستان‌های کوتاه، رمان و انواع وابسته به آنها را «ادبیات داستانی» می‌گویند.
- در یک تقسیم‌بندی کلی، قصه‌های گذشته را به انواع زیر می‌توان تقسیم کرد:
- ۱- قصه‌هایی در فنون و رسوم کشورداری و آیین فرمانروایی، مملکت‌داری، لشکرکشی، بازرگانی، علوم رایج زمان، عدل و سیرت نیکوی پادشاهان و وزیران و امیران؛ مانند حکایت‌های سیاست‌نامه (سیرالملوک) خواجه نظام‌الملک توسی؛
 - ۲- قصه‌هایی در شرح زندگی و کرامات عارفان و بزرگان دینی و مذهبی چون حکایت‌های اسرارالتوحید؛
 - ۳- قصه‌هایی در توضیح و شرح مفاهیم عرفانی، فلسفی و دینی به وجه تمثیلی یا نمادین (سمبلیک) مانند «عقل سرخ»، سهروردی و «منطق‌الطیر» عطار؛
 - ۴- قصه‌هایی که جنبه‌های واقعی و تاریخی و اخلاقی آنها به هم آمیخته است و بیشتر از نظر نثر و شیوه نویسنده‌گی به آنها توجه می‌شود؛ مانند «مقامات حمیدی» تألیف حمیدالدین بلخی و گلستان سعدی؛
 - ۵- قصه‌هایی که جنبه تاریخی دارند و اغلب در ضمن وقایع کتاب‌های تاریخی آمده‌اند؛ مانند قصه‌های «تاریخ بیهقی» تألیف ابوالفضل محمد بیهقی؛
 - ۶- قصه‌هایی که از زبان حیوانات روایت می‌شود و در آنها نویسنده اعمال و احساسات انسان را به حیوانات نسبت می‌دهد؛ مانند «کلیله و دمنه» ابوالمعالی نصرالله منشی، در ادبیات خارجی به این نوع قصه‌ها (افسانه‌های تمثیلی) فابل (Fable) می‌گویند.
 - ۷- قصه‌هایی در زمینه تعلیم و تربیت؛ مانند قصه‌های «قابوس‌نامه» اثر عنصرالمعالی کی‌کاووس بن اسکندر قابوس بن وشمگیر و «چهارمقاله» احمد عروسی سمرقندی.
 - ۸- قصه‌هایی که براساس امثال و حکم فارسی و عربی تنظیم شده‌اند؛ مانند جامع‌التمثیل حبله رودی.

۹- قصه‌هایی که محتوای گوناگون دارند؛ از معرفت آفریدگار و معجزات پیامبران و کرامات اولیا و تاریخ پادشاهان و احوال شاعران و گروه‌های مختلف مردم تا شگفتی‌های دریاها، شهرها و حیوانات. «جوامع‌الحکایات و لوامع‌الزویات» عوفی نمونه‌ای از این کتاب‌هاست.

۱۰- قصه‌های عامیانه که حاوی سرگذشت‌ها و ماجراهای شاهان، بازرگانان و مردان و زنانی گم‌نام است که برحسب تصادف، با وقایعی عبرت‌انگیز و حکمت‌آموز و حوادثی شگفت‌روبه‌رو شده‌اند. مانند «سمک عیّار» و «هزار و یکشب».

ادبیات داستانی جدید تقریباً از اوایل مشروطیت و تحت تأثیر ادبیات اروپایی در ایران شکل گرفت. بعد از نهضت مشروطیت، نویسندگان کوشیدند که به مسائل اجتماعی و رنج‌های بشری و طبقات محروم جامعه پردازند و علیه زور و بی‌عدالتی به پا خیزند و رسالت اجتماعی و وجدانی خود را انجام دهند. از این رو و تحت تأثیر ادبیات داستانی غرب از اسلوب قصه‌نویسی گذشته فاصله گرفتند و با آموختن اصول فنی داستان‌نویسی غرب، رمان گونه‌هایی توأم با انتقادهایی تند و مستقیم و گاه آمیخته به هجو دربارهٔ اوضاع اجتماعی ایران نوشتند.

دههٔ آغازین سال ۱۳۰۰ شمسی دورانی تعیین‌کننده برای ادب معاصر به ویژه داستان‌نویسی است؛ چرا که در این زمان نخستین نمونه‌های رمان اجتماعی در پاسخ به مقتضیات اجتماعی و فرهنگی پدید آمدند.

از مشهورترین و برجسته‌ترین داستان‌نویسان معاصر ایران سید محمدعلی جمال‌زاده، صادق هدایت و جلال آل احمد را می‌توان نام برد.



قصه عینک

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی‌های حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه‌ی اوّل حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی* و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدّن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه‌تنگ می‌پوشید و کراوات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت – به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت – اوّلین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه‌ی دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالاسری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قدّ بنده به نسبت سنّم همیشه دراز بود. ننه – خدا حفظش کند – هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید، ناله‌اش بلند بود. متلکی می‌گفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان، شوربا بیاورید. در مقابل این قدّ دراز، چشمم سو* نداشت و درست نمی‌دید. بی آن که بدانم چشمم ضعیف و کم‌سوست، چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم، بی اراده در همه‌ی کلاس‌ها به طرف نیمکت ردیف اوّل می‌رفتم. همه‌ی شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اوّل مال بچه‌های کوتاه‌قدّ است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم اما چون کمی جوهر شرارت داشتم، طفلک‌ها، هم کلاسان کوتاه‌قدّ و هم درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های

خارج از کلاس تسلیم می‌شدند اما کار بدین جا پایان نمی‌گرفت. یک روز معلّمی دم درِ مدرسه، یک کشیدهٔ جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همین‌طور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد، برق از چشمم پریده بود، آقا معلّم گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه آدمو تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!»

معلوم شد دیروز آقا معلّم از آن طرف کوچه رد می‌شده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام. ایشان هم عملم را حمل بر تکبر و گردن‌کشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت* نبودم. غالباً پای سفرهٔ ناهار یا شام بلند می‌شدم چشمم نمی‌دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزهٔ آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آن وقت بی‌آن‌که بدانند و بفهمند که من نیمه‌کورم و نمی‌بینم، خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بی‌راه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد می‌گفت به شتر افسارگسیخته می‌مانی؛ شلخته و هردم پیل و هپل و هپو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم‌کورم، خیال می‌کردم همهٔ مردم همین قدر می‌بینند!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می‌خورد و رسوایی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم؛ مثل بقیهٔ بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی‌خورد؛ بُور می‌شدم*؛ بچه‌ها می‌خندیدند؛ من به رگ غیرتم بر می‌خورد.

دردناک‌ترین صحنه‌ها یک شب نمایش پیش آمد، یک کسی شبیه غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسهٔ شاپور محلّ نمایش بود. یک بلیت مجّانی ناظم مدرسه به من داد.

هر شاگرد اول و دومی یک بلیت مجانی داشت. من از ذوق بلیت در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم، جایم آخر سالن بود. چشم را به سن* دوختم؛ خوب باریک‌بین شدم. یارو وارد سن شد، شامورتی* را در آورد. بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند؛ گاهی می‌ترسیدند؛ گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند اما من هرچه چشمم را تنگ‌تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم، درست نمی‌دیدم. اشباحی* به چشمم می‌خورد اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلودستی‌ام می‌پرسیدم چه می‌کند. یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت: مگر کوری نمی‌بینی. آن شب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینایی بود، حمل بر بی‌استعدادی و مَهملی و ولنگاری‌ام کردند. خودم هم با آنها شریک می‌شدم.

با آن که چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی‌اش را حفظ کرده بود. همان‌طور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا می‌آمدند و با اسب و استرو و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آن که خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمان‌داری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب‌مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد، سری به خانه ما می‌زد، خدش بیامرز، پدرم دریادل بود. در لاتی‌کار شاهان را می‌کرد؛ ساعتش را می‌فروخت و مهمانش را پذیرایی می‌کرد.

یکی از این مهمانان پیرزن [ی] کازرونی بود. کارش نوحه‌سرایی برای زنان بود. روضه می‌خواند. خیلی حرّاف و فضول بود. اتفاقاً شیرین‌زبان و نقّال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد کیف ما به راه بود. شب‌ها قصّه می‌گفت. گاهی هم تصنیف می‌خواند و همه در خانه کف می‌زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت،

رُک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت، ننه، خیلی او را دوست می‌داشت.

خلاصه مهمان عزیزی بود، البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هرچه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب‌ها را در یک بقچه می‌پیچید. یک عینک هم داشت؛ از آن عینک‌های بادامی شکل قدیم. البته عینک، کهنه بود؛ به قدری کهنه بود که فرامش* شکسته بود اما پیرزن کذا به جای دسته فرام، یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می‌کشید و چند دور، دور گوش چپش می‌پیچید. من قلا کردم* و روزی که پیرزن نبود، رفتم سر بقچه‌اش. اولاً کتاب‌هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه‌اش درآوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه، هرگز فراموش نمی‌کنم. برای من لحظه عجیب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می‌آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ‌رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیرخورده تک تک می‌افتادند. من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ درهم‌رفته چیزی نمی‌دیدم، ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوارِ مقابلِ اتاقمان را یک‌دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشم می‌خورد، در قرمزِ آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آن قدر خوشحال شدم که بی‌خودی چندین بار خودم را چلاندم؛ ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بس که خوشحال بودم، صدا در گلویم می‌ماند.

عینک را درآوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال

بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ، سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

* * *

بعد از ظهر بود. کلاس ما، در اُرسی* قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. یک نارنجستان بود. اتاق‌های آن بیشتر آینه کاری داشت. کلاس ما بهترین اتاق‌های خانه بود. پنجره نداشت. مثل اُرسی‌های قدیم درک داشت؛ پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسی‌ها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف یک انگشتر پربها به ترتیب به چشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود که نزدیک یک قرن و نیم از عمرش می‌گذشت. همه هم‌سالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند، او را می‌شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم. مدرسه ما مدرسه بچه‌اعیان‌ها در محله لات‌ها جا داشت؛ لذا دوره متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت. مثل حاصل سن زده، سال به سال شاگردانش درمی‌رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند. در حقیقت، زندگی، آنان را به ترک مدرسه و ادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که

برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه، درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی، موقع را مغتنم شمردم؛ دست بردم و جعبه را درآوردم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم؛ آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به [پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم. در این حال وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابی‌ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عینک سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدرمردۀ مصیبت‌دیده‌ای را می‌خندانند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی‌خود و بی‌جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت. خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه پَر و پَر* چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پانمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می‌خواندم.

مسحور کار خود بودم؛ ابدأ توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم.

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین‌طور که پیش می‌آمد، با لهجه خاصش گفت:

«به به! مثل قوال*ها صورتک زدی؟ مگه این جا دسته هفت صندوقی* آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته

بودند. وقتی آقا معلم به من تعرّض کرد، شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگرستند، عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره‌کردنش راه انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد[ه]؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد:

«دست زن؛ بگذار همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام؛ نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من. یک دستش پشت کش بود، یک دستش هم آماده کشیده‌زدن. در چنین حال خطاب کرد:

پاشو برو گم شو؛ یا الله! پاشو برو گم شو!

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند، به من نخورد یا لااقل به صورتم نخورد. فرزند و چابک جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک شد. همین که خواستم عینک را جمع و جور کنم، دو تا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم؛ پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه‌زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه‌کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم

اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه‌کورم، از تقصیرم گذشتند و آقای معلم عربی با همان لهجه گفت:

«بیچه، می‌خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیاد، اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه‌چراغ دم دکون میز سلیمون عینک‌ساز.» فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس از خفتِ دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه‌چراغ، دم دگان میرزا سلیمان عینک‌ساز. آقا معلم عربی هم آمد؛ یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه‌چراغ ببین عقربه کوچیک را می‌بینی یا نه؟» بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم. بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن، عقربه کوچیک را دیدم.
پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

رسول پرویزی

از کتاب «شلوارهای وصله‌دار»

خودآزمایی



- ۱- شخصیت اول داستان، چه چیزی را نشانه تمدن و تجدد می‌دانست؟
- ۲- راوی داستان کیست؟ زمان و مکان داستان را مشخص کنید.
- ۳- صحنه عینک‌زدن شخصیت داستان را از زبان سوم شخص بیان کنید.
- ۴- اوج داستان در کجاست؟
- ۵- دو ویژگی برجسته‌تر داستان را بیان کنید.
- ۶- واژه «سن» در این درس با سه کاربرد و معنی مستقل آمده است. این سه معنی کدام‌اند؟
- ۷- در محاوره، جمله‌ها کامل گفته نمی‌شوند و معمولاً کاسته و کوتاه می‌گردند؛ مانند: «چشت کوره چشمت کور است؟» به این نوع زبان، زبان شکسته می‌گویند. در داستان‌ها و رمان‌ها نقل قول مستقیم معمولاً به زبان شکسته نوشته می‌شود. دو جمله از این نوع را که در درس آمده است، با صورت کامل آنها بنویسید.

آخرین درس

آلفونس دوده، از نویسندگان نامدار فرانسه، به سال ۱۸۴۰ زاده شد و به سال ۱۸۹۷ درگذشت. از کتاب‌های وی که به فارسی برگردانده شده است، «نامه‌های آسیاب من» و «قصه‌های دوشنبه» را می‌توان نام برد. داستان زیر از کتاب «قصه‌های دوشنبه» ترجمه دکتر عبدالحسین زرین‌کوب انتخاب شده است. نویسنده در این داستان، احساسات میهن‌دوستانه را به شکلی زیبا از زبان کودکی دبستانی بیان کرده است.

آن روز مدرسه دیر شده بود و من بیم آن داشتم که مورد عتاب معلم واقع گردم؛ علی‌الخصوص که معلم گفته بود درس دستور زبان خواهد پرسید و من حتی یک کلمه از آن درس نیاموخته بودم. به خاطرم گذشت که درس و بحث مدرسه را بگذارم و راه صحرا پیش گیرم. هوا گرم و دل‌پذیر بود و مرغان در بیشه زمزمه‌ای داشتند. این همه، خیلی بیشتر از قواعد دستور، خاطر مرا به خود مشغول می‌داشت اما در برابر این وسوسه مقاومت کردم و به شتاب، راه مدرسه را پیش گرفتم.

وقتی از پیش‌خانه کدخدا می‌گذشتم، دیدم جماعتی آنجا ایستاده‌اند و اعلانی را که بر دیوار بود، می‌خوانند. دو سال بود که هر خبر ملال‌انگیز [ی] که برای ده می‌رسید، از اینجا منتشر می‌گشت. از این رو من — بی آنکه در آنجا توقفی کنم — با خود اندیشیدم که «باز برای ما چه خوابی دیده‌اند؟» آن‌گاه سرخویش گرفتم و راه مدرسه در پیش و با شتاب تمام، خود را به مدرسه رساندم.

در مواقع عادی، اوایل شروع درس، شاگردان چندان بانگ و فریاد می‌کردند که غُلغُلَه آنها به کوی و برزن می‌رفت. با آواز بلند درس را تکرار می‌کردند و بانگ و فریاد

برمی‌آوردند و معلّم چوبی را که همواره در دست داشت، بر میز می‌کوبید و می‌گفت: «ساکت شوید!» آن روز هم من به گمان آنکه وضع همان خواهد بود، انتظار داشتم که در میان بانگ و مهمه‌شاکردان، آهسته و آرام به اتاق درس درآیم و بی آنکه کسی متوجه تأخیر ورود من گردد، بر سر جای خود بنشینم اما برخلاف آنچه من چشم می‌داشتم آن روز چنان سکوت و آرامش در مدرسه بود که گمان می‌رفت از شاگردان هیچ‌کس در مدرسه نیست.

از پنجره به درونِ اتاق نظر افکندم؛ شاگردان در جای خویش نشسته بودند و معلّم با همان چوبِ رُعب‌انگیز که همواره در دست داشت، در اتاق درس قدم می‌زد. لازم بود که در را بگشایم و در میان آن آرامش و سکوت وارد اتاق شوم. پیداست که تا چه حد از چنین کاری بیم داشتم و تا چه اندازه از آن شرم می‌بردم اما دل به دریا زدم و به اتاق درس وارد شدم؛ لیکن معلّم، بی آنکه خشمگین و ناراحت شود، از سر مهر نظری بر من انداخت و با لطف و نرمی گفت: «زود سر جای بنشین؛ نزدیک بود درس را بی حضور تو شروع کنیم.»

از کنار نیمکت‌ها گذشتم و بی‌درنگ بر جای خود نشستیم. وقتی ترس و ناراحتی من فرو نشست و خاطر من تسکین یافت، تازه متوجه شدم که معلّم ما لباس ژنده معمول هر روز را بر تن ندارد و به جای آن، لباسی را که جز در روز توزیع جوایز یا در هنگامی که بازرس به مدرسه می‌آمد نمی‌پوشید، بر تن کرده است. گذشته از آن، تمام اتاق درس را اُبّهت و شکوهی که مخصوص مواقع رسمی است فرا گرفته بود اما آنچه بیشتر مایه شگفتی من گشت، آن بود که در انتهای اتاق بر روی نیمکت‌هایی که در مواقع عادی خالی بود، جماعتی را از مردان دهکده دیدم که نشسته بودند. کدخدا و مأمور نامه‌رسانی و چند تن دیگر از اشخاص معروف در آن میان جای داشتند و همه افسرده و دل‌مرده به نظر می‌آمدند، پیرمردی که کتاب الفبای کهنه‌ای همراه داشت، آن را بر روی زانوی خویش گشوده بود و از پس عینک درشت و ستبر به حروف و خطوط آن می‌نگریست.

هنگامی که من از این احوال غرق حیرت بودم، معلّم را دیدم که بر کرسی خویش نشست و سپس با همان صدای گرم اما سخت، که هنگام ورود با من سخن گفته بود، گفت: «فرزندان، این بار آخر است که من به شما درس می‌دهم، دشمنان حکم کرده‌اند

که در مدارس این نواحی، زبانی جز زبان خود آنها تدریس نشود. معلّم تازه فردا خواهد رسید و این آخرین درسِ زبانِ ملیّ شماست که امروز می‌خوانید. از شما خواهش دارم که به درس من دُرست دَقّت کنید.»

این سخنان مرا سخت دگرگون کرد. معلوم شد که آنچه بر دیوار خانه کدخدا اعلان کرده بودند، همین بود که: «از این پس به کودکان ده آموختن زبانِ ملیّ ممنوع است.» آری این آخرین درسِ زبانِ ملیّ من بود. مجبور بودم که دیگر آن را نیاموزم و به همان اندک مایه‌ای که داشتم قناعت کنم. چه قدر تأسّف خوردم که پیش از آن ساعت‌های درازی را از عمر خویش تلف کرده و به جای آن که به مدرسه بیایم، به باغ و صحرا رفته و عمر به بازیچه به سر برده بودم. کتاب‌هایی که تا همین دقیقه در نظر من سنگین و ملال‌انگیز می‌نمود، دستور زبان و تاریخی که تا این زمان به‌سختی حاضر بودم به آنها نگاه کنم، اکنون برای من در حکم دوستان کهنی بودند که ترک آنها و جدایی از آنها به سختی ناراحت و متأثرم می‌کرد. درباره‌ی معلّم نیز همین‌گونه می‌اندیشیدم. اندیشه‌ی آنکه وی فردا ما را ترک می‌کند و دیگر او را نخواهم دید، خاطرات تلخ تنبیهاتی را که از او دیده بودم و ضَرَبات چوبی را که از او خورده بودم، از صفحه‌ی ضمیرم یک باره محو کرد. معلوم شد که به خاطر همین آخرین روز درس بود که وی لباس‌های نو خود را بر تن کرده بود و نیز به همین سبب بود که جماعتی از پیران دهکده و مردان محترم در انتهای اتاق نشسته بودند. گفتی تأسّف داشتند که پیش از این نتوانسته بودند لحظه‌ای چند به مدرسه بیایند و نیز گمان می‌رفت که این جماعت به درس معلّم ما آمده بودند تا از او به سبب چهل سال رنج شبانه‌روزی و مدرسه‌داری و خدمت‌گزاری قدردانی کنند.

در این اندیشه‌ها مستغرق بودم که دیدم مرا به نام خواندند. می‌بایست که برخیزم و درس را جواب بدهم. راضی بودم تمام هستی خود را بدهم تا بتوانم با صدای رسا و بیان روشن درس دستور را که بدان دشواری بود، از بر بخوانم اما در همان لحظه‌ی اوّل در ماندم و نتوانستم جوابی بدهم و حتّی جرئت نکردم سر بر دارم و به چشم معلّم نگاه کنم.

در این میان، سخن او را شنیدم که با مهر و نرمی می‌گفت:

فرزند، تو را سرزنش نمی‌کنم؛ زیرا خود به قدر کفایت مُتنبّه شده‌ای. می‌بینی که چه روی داده است. آدمی همیشه به خود می‌گوید، وقت باقی است، درس را یاد می‌گیرم اما می‌بینی که چه پیشامدهایی ممکن است روی دهد. افسوس؛ بدبختی ما این است که همیشه آموختن را به روز دیگر وامی‌گذاریم. اکنون این مردم که به زور بر ما چیره گشته‌اند، حق دارند که ما را ملامت کنند و بگویند: «شما چگونه ادّعا دارید که قومی آزاد و مستقل هستید و حال آنکه زبان خود را نمی‌توانید بنویسید و بخوانید؟» با این همه، فرزند، تنها تو در این کار مقصّر نیستی. همه ما سزاوار ملامتیم. پدران و مادران نیز در تربیت و تعلیم شما چنان که باید اهتمام نورزیده‌اند و خوش‌تر آن دانسته‌اند که شما را دنبال کاری بفرستند تا پولی بیشتر به دست آورند. من خود نیز مگر در خور ملامت نیستم؟ آیا به جای آن که شما را به کار درس وادارم، بارها شما را سرگرم آبیاری باغ خویش نکرده‌ام و آیا وقتی هوس شکار و تماشا به سرم می‌افتاد، شما را رخصت نمی‌دادم تا در پی کار خویش بروید؟

آنگاه معلّم از هر دری سخن گفت و سرانجام سخن را به زبان ملی کشانید و گفت: «زبان ما در شمار شیرین‌ترین و رساترین زبان‌های عالم است و ما باید این زبان را در بین خویش هم چنان حفظ کنیم و هرگز آن را از خاطر نبریم؛ زیرا وقتی قومی به اسارت دشمن درآید و مغلوب و مقهور* بیگانه گردد، تا وقتی که زبان خویش را هم چنان حفظ کند، هم چون کسی است که کلید زندان خویش را در دست داشته باشد. آن‌گاه کتابی برداشت و به خواندن درسی از دستور پرداخت. تعجب کردم که با چه آسانی آن روز درس را می‌فهمیدم. هرچه می‌گفت به نظرم بسیار آسان می‌نمود. گمان دارم که پیش از آن هرگز بدان حد با علاقه به درس دستور گوش نداده بودم و او نیز هرگز پیش از آن، با چنان دقّت و حوصله‌ای درس نگفته بود. گفتمی که این مرد نازنین می‌خواست پیش از آن که ما را وداع کند و درس را به پایان برد، تمام دانش و معرفت خویش را به ما بیاموزد و همه معلومات خود را در مغز ما فرو کند.

چون درس به پایان آمد، نوبت تحریر و کتابت رسید. معلّم برای ما سرمشق‌هایی تازه انتخاب کرده بود که بر بالای آنها عبارت «میهن، سرزمین نیاکان، زبان ملی» به چشم

می خورد. این سرمشق‌ها که به گوشهٔ میزهای تحریر ما آویزان بود، چنان می نمود که گویی در چهار گوشهٔ اتاق، درفش ملی ما را به اهتزاز درآورده باشند، نمی توان مجسم کرد که چه طور همهٔ شاگردان در کار خط و مشق خویش سعی می کردند و تا چه حد در سکوت و خموشی فرو رفته بودند. در آن سکوت و خموشی جز صدای قلم که بر کاغذ کشیده می شد، صدایی به گوش نمی آمد. بر بام مدرسه کبوتران آهسته می خواندند و من در حالی که گوش به ترنم آنها می دادم، پیش خود اندیشه می کردم که آیا اینها را نیز مجبور خواهند کرد که سرود خود را به زبان بیگانه بخوانند؟

گاه گاه که نظر از روی صفحهٔ مشق خود برمی گرفتم، معلّم را می دیدم که بی حرکت بر جای خویش ایستاده است و با نگاه‌های خیره و ثابت، پیرامون خود را می نگرد؛ تو گفتمی می خواست تصویر تمام اشیای مدرسه را که در واقع خانه و مسکن او نیز بود، در دل خویش نگاه دارد. فکرش را بکنید! چهل سال تمام بود، که وی در این حیاط زندگی کرده بود و در این مدرسه درس داده بود. تنها تفاوتی که در این مدّت در اوضاع پدید آمده بود، این بود که میزها و نیمکت‌ها بر اثر مرور زمان فرسوده و بی رنگ گشته بود و نهالی چند که وی در هنگام ورود خویش در باغ غرس کرده بود، اکنون درختانی تناور شده بودند. چه اندوه جان‌گناه و مصیبت سختی بود که اکنون این مرد می بایست تمام این اشیای عزیز را ترک کند و نه تنها حیاط مدرسه بلکه خاک و وطن را نیز وداع ابدی گوید.

با این همه، قوت قلب و خون سردی وی چندان بود که آخرین ساعت درس را به پایان آورد. پس از تحریر مشق، درس تاریخ خواندیم. آنگاه کودکان با صدای بلند به تکرار درس خویش پرداختند. در آخر اتاق، یکی از مردان مُعَمَّر* دهکده که کتاب را بر روی زانو گشوده بود و از پس عینک ستبر خویش در آن می نگریست، با کودکان هم‌آواز گشته بود و با آنها درس را با صدای بلند تکرار می کرد. صدای وی چنان با شوق و هیجان آمیخته بود که از شنیدن آن بر ما حالتی غریب دست می داد و هوس می کردیم که در عین خنده گریه سرکنیم. دریغا! خاطرهٔ این آخرین روز درس همواره در دل من باقی خواهد ماند.

در این اثنا وقت به آخر آمد و ظهر فرارسید و در همین لحظه، صدای شیپور سربازان بیگانه نیز که از مشق و تمرین بازمی‌گشتند، در کوچه طنین افکند. معلّم با رنگ پریده از جای خویش برخاست، تا آن روز هرگز وی در نظرم چنان پرمهابت و با عظمت جلوه نکرده بود. گفت:

«دوستان، فرزندان، من ... من ...»

اما بغض و اندوه، صدا را در گلویش شکست. نتوانست سخن خود را تمام کند. سپس روی برگردانید و پاره‌ای گچ بر گرفت و با دستی که از هیجان و درد می‌لرزید، بر تخته سیاه این کلمات را با خطّی جلی* نوشت: «زنده باد میهن!»

آنگاه همان جا ایستاد؛ سر را به دیوار تکیه داد و بدون آنکه دیگر سخنی بگوید، با دست به ما اشاره کرد که «تمام شد. بروید، خدا نگهدارتان باد!»

خودآزمایی



- ۱- «آخرین درس» از زبان چه کسی بیان شده است؟
- ۲- معلّم چه چیزی را تضمین کننده آزادی ملت‌ها می‌داند؟
- ۳- آواز کبوتران چه چیزی را برای راوی داستان تداعی می‌کند؟
- ۴- با توجه به متن، معلّم با نوشتن جمله «زنده باد میهن» چه مفهوم ارزش‌مندی را القا می‌کند؟
- ۵- به نظر شما زیباترین قسمت این نوشته کدام است؟ چرا؟
- ۶- در چه مواقعی زبان ملی برای يك ملت ارزش و اهمّیت بیش‌تری می‌یابد؟
- ۷- چه چیزی باعث شد که کودکِ راوی داستان، خاطرات تلخی را که از معلّم داشت به سادگی فراموش کند؟
- ۸- از تعبیر کنایی «برای کسی خواب دیدن» چه موقع استفاده می‌شود؟

«مناجات»

الهی، به حُرمت آن نام که تو خوانی و به حُرمت آن صفت که تو چنانی،
دریاب که می‌توانی.

الهی، عمر خود به باد کردم و برتن خود بیداد کردم؛ گفتمی و فرمان نکردم،
درماندم و درمان نکردم.

الهی، عاجز و سرگردانم؛ نه آن چه دارم دانم و نه آن چه دانم دارم.
الهی، اگر تو مرا خواستی، من آن خواستم که تو خواستی.
الهی، به بهشت و حور چه نازم؛ مرا دیده‌ای ده که از هر نظر بهشتی
سازم.

الهی، در دل‌های ما جز تخم محبت مکار و برجان‌های ما جز الطاف
و مرحمت خود منگار و بر کشت‌های ما جز باران رحمت خود مبار. به
لطف، ما را دست گیر و به کرم، پای‌دار، الهی حجاب‌ها از راه بردار و ما
را به ما مگذار.

مجموعهٔ رسایل فارسی «خواجه‌عبدالله انصاری»

فهرست واژگان

آ

اشتقاق: میل قلب است به دیدار محبوب؛ در کلام مولانا
کشش روح کمال طلب و خداجو در راه شناخت
بروردگار و ادراک حقیقت هستی است
اعصار: روزگاران، دوره‌ها
اکسیر: جوهری که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کامل‌تر
سازد؛ هر چیز مفید و کمیاب
اورند: اورنگ، تخت، مجازاً فروشکوه، شأن و شوکت
اهل صورت: منتشرعان، کسانی که در ظاهر شریعت
مانده‌اند و به عمق آن دست نیافته‌اند

آب بردن: آب: رونق و آبرو، آب بردن کنایه از آبروی
کسی را بر باد دادن
آبزن: حوض کوچک، حوضچه‌ای که از چینی یا آهن و
مانند آن برای شست و شو سازند
آرمان: آرزو، امید
آرنگ: آرنج
آژنگ: چین و شکنی که به واسطه خشم به چهره و ابرو
و پیشانی افتد
آوند: معلق

ب

بارقه: پرتو، جلوه
بام: بامداد، صبحگاه
بازارگاه: کوچه‌ای سرپوشیده که از دو سوی، دارای
دکان‌ها باشد در این جا مقصود اهل بازار
برو بر: بربر = با دقت، خیره خیره
بلاغت: چیره زبانی، زبان آوری، بلیغ شدن
بنگ: ماده‌ای مخدر که از شاه دانه به دست می‌آید
بورشدن: شرمندگی شدن، خجلت زده شدن
بهل: بگذار، رها کن
بی روزی: بی‌نوا و درویش
بیگاه: دیر

الف

ابلیس: شیطان، اهریمن
اجابت: برآوردن
اختر سعد: مشتری است که «سعد اکبر» است
ارسی: نوعی درقدیمی که عمودی باز و بسته می‌شود
مجازاً به اتاقی که دارای چنین درهایی بوده، «ارسی»
می‌گفته‌اند
ارغند: خشمگین و قهرآلود (در فرهنگ‌های فارسی ارغند
را دلیر و شجاع معنی کرده‌اند)
اژدهاپیکر: در شکل و هیئت اژدها، دارای نقش اژدها،
همچون اژدها هول‌انگیز و ترسناک
اساطیر: جمع اسطوره، افسانه‌ها و داستان‌های خدایان
و پهلوانان ملل قدیم
استشهاد نامه: گواهی‌نامه، استشهاد: طلب شهود برای
گواهی یا اثبات حقی
اشباح: جمع شیخ ← شیخ: سیاهی‌ای که از دور به
نظر رسد

پ

پای مردی: خواهشگری، میانجی‌گری، شفاعت
پای مردان دیو: دست‌یاران حکومت، توجیه‌کنندگان
حکومت بیداد
پرده: در اصطلاح موسیقی یعنی آهنگ و نغمه‌های مرتب

پس افکند: پس افکنده، پس افت، میراث
پشت پای: روی پای، سینه پای



داروغه: نگهبان

داشتن: حفاظت کردن، پاییدن، حرمت کردن، نواختن
دخمه: سردابه‌ای که مردگان را در آن نهند؛ گورستان

زردشتیان

دُزاعه: جامه‌دراز که مرد و زن از رو پوشند؛ جبهه

دوزه: بسته

درفش کاپیان [اخترکاپیان]: درفش ملی ایران در عهد

ساسانی

دروزش: صورتی نادر از کلمه دوزخ

دژم: خشمگین

دستور: اجازه، راهنما، وزیر

دشت: دست لاف، پیش مزد، فروش اول هر کاسب

دَهِش: دادگری، انصاف، بخشش

دَهشت: سرگشتگی، حیرت، تعجب، اضطراب، ترس



رأی زدن: مشورت کردن

رجم: سنگ زدن

رعب‌انگیز: ترسناک، وحشتناک



زخمِ درای: ضربه پتک، درای در اصل زنگ کاروان
است

زغن: پرنده‌ای است شکاری کوچک تراز باز، موش گیر

زندیق: ملحد، دهری، بی‌دین

زی: لباس و پوشش خاص هر صنف



سپردن: پای مال کردن و زیر پا گذاشتن



تراویدن: چکیدن، تراوش کردن آب و شراب و امثال آن

ترنج: بالنگ، از مرکبات

ترنم: نغمه، آواز نیکو، سرود

تریاق: پادزهر، ضدزهر

تعلیمی: عصای سبکی که به دست گیرند

توسنی: سرکنشی، عصیان (صفت اسب)

تهجد: شب بیداری، شب زنده داری



جرگه: گروه، زمره

جلی: آشکار، روشن



چغز: قورباغه

چوک: مرغی است مانند جغد که خود را از درخت آویزان

سازد و فریاد کند؛ شباویز، مرغ حق



حد: مجازات شرعی

حضیض: نشیب، پستی، (مقابل اوج)



خانقاه: محلی که درویشان و مرشدان در آن سکونت می‌کردند

و رسوم و آداب تصوف را اجرا می‌نمودند

خوالیگر: آشپز، طبخ

سجستانی: سیستانی، اهل سیستان
سُخْرَه: تمسخر، ریشخند
سفله: پست، فرومایه
سن: صحنه نمایش
سو: دید، توان بینایی
سوزت: تند، تیزی؛ شدت اثر

عیوق: ستاره‌ای است سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان که پس از ثریا طلوع می‌کند و پیش از آن غروب می‌کند مظهر دوری و روشنایی و بلندی است

غ

غالیه: از عطریات و مرکب از مواد خوشبو از قبیل مُشک، عنبر، کافور با رنگ سیاه

ش

شباباش: شادباش، طلا یا پولی که بر سر عروس یا داماد ریزند

شامورتی: اصطلاح حقه بازی؛ حقه مخصوصی که حقه‌بازان با آن عملیات محیرالعقول انجام دهند
شبتاب: کرم شب تاب؛ آنچه در شب بدرخشد
شرحه شرحه: پاره پاره (شرحه: پاره گوشتی که از درازا بریده باشند)

فر: [فزه: خزّه] فروغی ایزدی است که به دل هر که بتابد، از همگنان برتری می‌یابد و از پرتو همین فروغ است که شخص به پادشاهی می‌رسد و در کمالات نفسانی و روحانی کامل می‌شود

فرام: فریم (Frame)، قاب عینک
فسرده: بیخ زده، منجمد

فصاحت: درستی و شیوایی؛ سخن روان که با استفاده از لغات و ترکیبات خوش آهنگ و رایج و ترکیب بندی درست عبارات و جملات مطابق قواعد زبان صورت می‌گیرد

ص

صحبت: مصاحبت، هم نشینی
صعوه: پرنده‌ای کوچک به اندازه گنجشک
صفدر: کسی که صف لشکر را می‌درد، دلیر

قاصدک: گل قاصد، گیاهی است علفی و پایا از تیره مرکبان این گیاه به‌طور خودرو می‌روید
قتیل: برخی موارد در زبان عربی فعلی به معنای مفعول است؛ از جمله این‌جا که به معنای مقتول و کشته شده می‌باشد

قلاکردن: کلک زدن، کمین کردن برای شیطنت
قلماسنگ: قلاب سنگ، فلاخن؛ آلتی که با آن سنگ اندازند

قمری: پرنده‌ای از راسته کبوتران، یا کریم

ض

ضماد کردن: بستن چیزی بر زخم، مرهم نهادن

ع

عنایت: توجه

قَوَال: در این جا مقصود بازیگر نمایش‌های دوره‌گردی است (رک هفت صندوقی)

ک

مَتَشَا: مأخوذ از نام شهر «متشا»؛ عصبی مخصوص از چوب ستبر و گره دار که درویشان و قلندران با خود دارند

مِهین: بزرگ‌ترین، بزرگ

ن

نارنگ: مطلق مرکبات و میوه‌های آن‌ها، نارنج
ناوک: نوعی تیر کوچک که آن‌را در غلاف آهنین گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود

نحس: نامبارک، بداختر

نحل: زنبور عسل

نزهتگاه: تفرجگاه

نشست: حالت سرخوشی و مستی

نفیر: فریاد و زاری به آواز بلند

نیلفر: نیلوفر، گیاهی است پیچنده با گل‌هایی شبیور مانند

گ

کافور: مادهٔ معطر جامدی که از گیاهانی چون ریحان و بابونه و چند نوع درخت به دست می‌آید

گز: نام درختی است که در مناطق گرم می‌روید
گنج فریدون: نام نوایی در موسیقی و گنجی منسوب به فریدون

ل

لنگ و لوک: آن که پا و دستش معیوب باشد؛ مجازاً ضعیف و ناتوان

م

هَریوه: صفت نسبی منسوب به هرات؛ اهل هرات
هزار: بلبل یا پرندۀ ای از خانوادهٔ بلبل (هزارستان)
هفت صندوقی [دستهٔ هفت صندوقی]: گروه‌های نمایشی دوره‌گردی بوده‌اند که با اجرای نمایش‌های روی حوضی، اسباب سرگرمی و خندۀ مردم را فراهم می‌کردند. این گروه‌ها وسایل و ابزار خود را در صندوق‌هایی می‌نهادند. پرجاذبه‌ترین و کامل‌ترین گروه آنهایی بودند که هفت صندوق داشته‌اند. به هر یک از بازیگران گروه نیز «قوال» یا «قوالک» می‌گفته‌اند.

ی

یکایک: ناگهان

متصوِّفه: صوفیان، پیروان راه شناخت و معرفت حق، عارفان

مجاور بودن: اعتکاف و گوشه‌نشینی اختیار کردن
محتسب: مأموری که کار وی نظارت بر اجرای احکام دین بود

محضر: استشهاد‌نامه؛ متنی که ضحاک برای تبرئهٔ خویش به امضای بزرگان حکومت رسانده بود

مصاییح: جمع مصباح؛ چراغ
معمر: سال خورده

مقهور: مغلوب، شکست خورده
ملاهی: جمع ملهی؛ آلات لهو

فهرست منابع و مآخذ

- آثار اهل قلم، حمید گروگان، انتشارات مدرسه، (سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی کتب درسی) تهران، ۱۳۶۹
- آن سوی حرف و صوت، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات سخن، تهران، زمستان ۷۳، چاپ اول
- از صبا تا نیما (ج۲)، یحیی آربن‌پور، سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۵
- اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید (۲جلد)، محمدبن منور، به تصحیح و اهتمام دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، علمی، ۱۳۶۸
- امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲ (چهار جلد)
- انواع ادبی و شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله خرد و کوشش، و رشد ادب فارسی، ش ۳۲، ۳۳
- انواع ادبی، دکتر حسین رزمجو، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷
- انواع ادبی در شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید، شیراز، ۱۳۷۲
- انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات دانشگاه پیام نور
- برگزیده مقاله‌های نشر دانش (۳) درباره ترجمه، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶
- بوستان سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران، چاپ سوم، ۱۳۶۸
- تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، انتشارات ابن سینا، دانشگاه تهران و فردوسی، ۱۳۶۲-۱۳۴۲ (پنج جلد)
- تاریخ ادبیات معاصر، محمدرضا سنگری، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی، ۱۳۷۵ (برای مراکز تربیت معلم)
- تذکره الاولیا، عطار نیشابوری، به اهتمام دکتر محمد استعلامی، چاپ سوم، ۱۳۶
- تفسیر سوراآبادی، ابوبکر عتیق سوراآبادی، مؤسسه مطالعات علمی و فرهنگی
- چشمه روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات علمی، چاپ اول، ۱۳۶۹
- حافظ نامه بهاء‌الدین خرمشاهی، دو جلد، انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۶
- حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹
- خدمات متقابل اسلام و ایران، استاد مرتضی مطهری، تهران، انتشارات صدرا، قم، چاپ نهم، ۱۳۵۷
- خمسه نظامی، حکیم نظامی گنجوی، به کوشش وحید دستگردی، انتشارات مطبوعاتی علمی، [بی‌تا]
- دایرة المعارف فارسی، دکتر غلامحسین مصاحب، (۲ جلد) تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵-۱۳۵۶
- دیداری با اهل قلم، دکتر غلامحسین یوسفی، (۲ جلد) انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۵۹
- دریای گوهر، دکتر مهدی حمیدی، (۲ جلد) تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲
- دیوان امام خمینی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی، سال ۱۳۷
- دیوان پروین اعتصامی، مقدمه و تنظیم شرح و لغات، شهرام رجب زاده، چاپ دوم، تهران، قدیانی، ۱۳۷۳

- دیوان ایرج میرزا، به کوشش محمدجعفر محبوب، تهران، ۱۳۵۳
- دیوان حافظ شیرازی، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، زوآر، چاپ ششم، ۱۳۶۹
- دیوان حکیم سنایی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۳۶، امیرکبیر
- دیوان ملک الشعرای بهار (۲جلد) به کوشش محمد ملک‌زاده، تهران، ۱۳۳۵
- دیوان منوچهری دامغانی، به تصحیح دکتر سید محمد دبیرسیاقی، زوآر، تهران، ۱۳۶۳
- روزها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، ۱۳۷
- شاهنامه فردوسی، تحت نظری ا برتلس، مسکو، ۱۹۶۳ (هشت جلد)
- شعر امروز، ساعد باقری، محمدرضا محمدی نیکو، انتشارات بین‌المللی الهدی، تهران، ۱۳۷۲، چاپ اول
- شلواری‌های وصله‌دار، رسول پرویزی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۷
- صحیفه سجّادیه، ترجمه جواد فاضل
- صور خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۷
- فارسی عمومی، دکتر سید محمد دامادی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷
- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین (شش جلد)، تهران، امیرکبیر
- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی (دو جلد)، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۷
- قصه، داستان کوتاه، زمان، جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۶
- کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، به تصحیح د ژوکوفسکی با مقدمه دکتر قاسم انصاری، چاپ اول، انتشارات طهوری، تهران، ۱۳۵۸
- کلیات سعدی به اهتمام محمد علی فروغی، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲
- کویر، دکتر علی شریعتی، شرکت انتشار، تهران، ۱۳۴۹
- گزینه اشعار مهدی اخوان ثالث (م امید) تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۶۹
- لغت‌نامه دهخدا، علامه دهخدا، تهران مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران
- مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین رومی، به تصحیح رینولد نیکلسون، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳ (چهار جلد)
- نهج البلاغه، ترجمه دکتر سید جعفر شهیدی، انتشارات انقلاب اسلامی، ۱۳۷
- هشت کتاب، سهراب سپهری، کتابخانه طهوری، ۱۳۶۸، تهران
- یادنامه علامه طباطبایی، انتشارات شفق، قم، ۱۳۶۱

